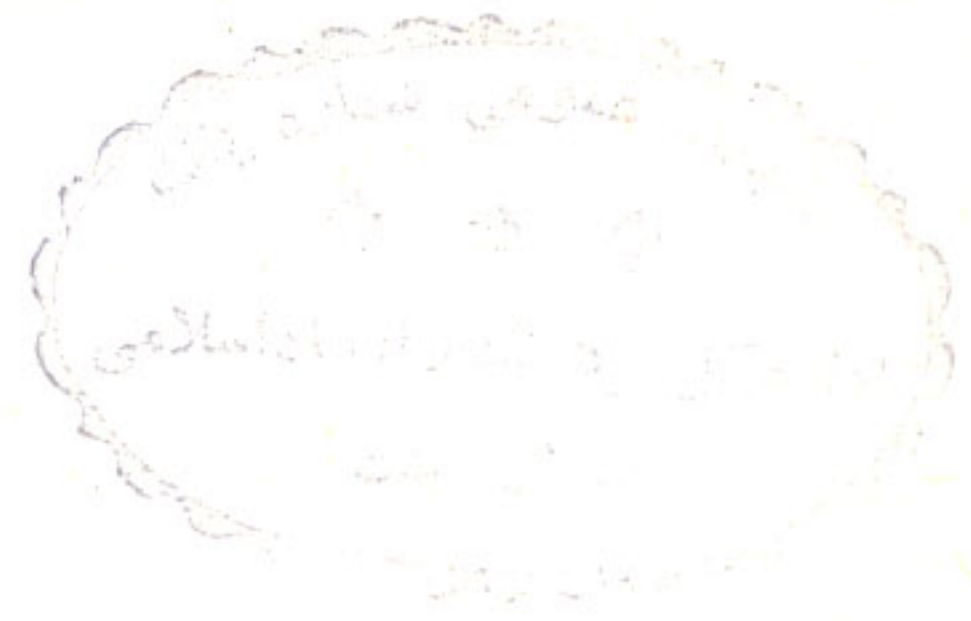


۸۷
مرواد افشاری

دکتر علی شریعتی



• سرود آفرینش

• ترجمه آزاد از دکتر علی شریعتی

• چاپ و پخش از انتشارات شریعتی

• تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

• آبان ماه ۱۳۵۹

• ترجمه نسبه آزاد اما وفاداری از مقدمه منظومه طولانی

«سفر تکوین»، یکی از «دفترهای سبز» شاندل، نویسنده و

شرق شناس فرانسوی نژاد زاده تونس.

تقدیم به دولت ایران و شاه شریعتی

«در آغاز هیچ نبود، کلمه بود، و آن کلمه خدا بود»*
و «کلمه» بی‌زبانی که بخواندش، و بی «اندیشه» ای که بداندش، چگونه میتواند بود؟
و خدا یکی بود و جز خدا هیچ نبود،
و با «نبودن»، چگونه میتوان «بودن»؟
و خدا بود و، با او، عدم
و عدم گوش نداشت،
حرفهائی هست برای «گفتن»،
که اگر گوشی نبود؛ نمیگوئیم.
و حرفهائی هست برای «نگفتن».
حرفهائی که هرگز سر به «ابتدالِ گفتن» فرود نمی‌آرند.
حرفهای شگفت، زیبا و اهورائی همین‌هایند،
و سرمایه‌ماورائی هرکسی به اندازه حرفهائی است که برای نگفتن دارد،
حرف‌های بیتاب و طاقت‌فرسا،
که همچون زبانه‌های بقرار آتشند،
و کلماتش، هر یک، انفجاری را به بند کشیده‌اند؛
کلماتی که پاره‌های «بودن» آدمی‌اند...
اینان هم‌اره در جستجوی «مخاطب» خویشند،
اگر یافتند، یافته می‌شوند...

و...

در صمیم «وجدان» او، آرام می گیرند

و اگر مخاطب خویش را نیافتند، نیستند،

و اگر او را گم کردند، روح را از درون به آتش می کشند و، دما دم، حریق های
دهشتناک عذاب برمیافروزند.

و خدا، برای نگفتن حرفه های بسیار داشت،

که در بیکرانگی دلش موج می زد و بیکرارش میکرد.

و عدم چگونه می توانست «مخاطب» او باشد؟

هر کسی گمشده ای دارد،

و خدا گمشده ای داشت.

هر کسی دو تا است، و خدا یکی بود.

هر کسی، به اندازه ای که احساسش می کنند، «هست».

هر کسی را نه بدانگونه که «هست»، احساس می کنند،

بدانگونه که «احساسش» می کنند، هست.

انسان یک «لفظ» است،

که بر زبان آشنا می گذرد،

و «بودن» خویش را از زبان دوست، می شنود.

هر کسی «کلمه» ای است:

که از عقیم ماندن میهراسد،

و در خفقان جنین، خون می خورد،

و کلمه مسیح است،

آنگاه که «روح القدس» - فرشته عشق - خود را بر مریم بیکسی، بکارت
 حسن، میزند و با یاد آشنا، فراموشخانه عدمش را فتح می کند و خالی معصوم رحمش را -
 که عدمی است خواهنده، منتظر، محتاج - از «حضور» خویش، لبریز می سازد و
 آنگاه، مسیح را که آنجا، چشم براه «شدن» خویش بقراری می کند، می بیند،
 میشناسد، حس می کند و اینچنین، مسیح زاده میشود، کلمه «هست» میشود، در
 «فهمیده شدن»، «می شود». و در آگاهی دیگری، به خود آگاهی میرسد.
 که کلمه، در جهانی که فهمش نمی کند، «عدمی» است که «وجود خویش»
 را حس می کند، و یا «وجودی» که «عدم خویش» را.
 و در آغاز، هیچ نبود،
 کلمه بود،
 و آن کلمه، خدا بود.
 عظمت همواره در جستجوی چشمی است که او را ببیند،
 و خوبی همواره در انتظار خردی است که او را بشناسد
 و زیبایی همواره تشنه دلی که به او عشق ورزد
 و جبروت نیازمند اراده ای که در برابرش، به دلخواه، رام گردد
 و غرور در آرزوی عصیان مغروری که بشکندش و سیرابش کند
 و خدا عظیم بود و خوب و زیبا و پر جبروت و مغرور،
 اما کسی نداشت.

خدا آفریدگار بود

و چگونه میتواندست نیازمند؟
 و خدا مهربان بود
 و چگونه میتواندست مهر نوزد؟
 «بودن»، «میخواهد»!
 و از عدم نمیتوان خواست.
 و حیات «انتظار میکشد»،
 و از عدم کسی نمیرسد.
 و «داشتن» نیازمند «طلب» است.
 و پنهانی بیتاب «کشف»،
 و «تنهایی» بیقرار «انس».
 و خدا از «بودن» بیشتر «بود»،
 و از حیات زنده‌تر
 و از غیب پنهان‌تر
 و از تنهایی تنها‌تر
 و برای «طلب»، بسیار «داشت»

و عدم نیازمند نیست
 نه نیازمند خدا، نه نیازمند مهر
 نه میشناسد، نه میخواهد و نه درد میکشد و نه انس می‌بندد
 و نه هیچگاه بیتاب میشود

که عدم «نبودن» مطلق است
اما خدا «بودن» مطلق بود.

و عدم فقر مطلق بود و هیچ نمیخواست
و خدا «غنای مطلق» بود و هرکسی، به اندازه «داشتن هایش»، میخواست.
و خدا گنجی مجهول بود
که در ویرانه بی انتهای غیب مخفی شده بود.
و خدا زنده جاوید بود
که در کویر بی پایان عدم «تنها نفس میکشید».
دوست داشت چشمی ببیندش، دوست داشت ذلی بشناسدش
و در خانه ای گرم از عشق، روشن از آشنائی، استوار از ایمان و پاک از خلوص خانه
گیرد.
و خدا آفریدگار بود
و دوست داشت بیافریند:
زمین را گسترد
و دریاها را از اشک هائی که در تنهائی اش ریخته بود پر کرد
و کوههای اندوهش را
که دریگانگی دردمندش، بردلش توده گشته بود
برپشت زمین نهاد؛

بانفستین لبخند هفتمین سحر،
«بامدار حرکت» را آغاز کرد:

کوهها قامت برافراشتند و

رودهای هست، از دل یخچالهای

بزرگ بی آغاز، به دعوت گرم آفتاب،
جوش کردند،

و از تبعید گاه سرد و سنگ کوهستانها
بگریختند و،

بیاب دریا - آغوش منتظر خویشانند -

بر سینه دشت ها تاختند و

دریاها آغوش گشودند و....

و جاده‌ها را - که چشم به راهی‌های بی‌سو و بی‌سرانجامش بود - بر سینه کوهها و صحراها کشید،

و از کبریائی بلند و زلالش آسمان را برافراشت
و دریچه همواره فرو بسته سینه‌اش را گشود،
و آه‌های آرزومندش را - که در آن از ازل به بند بسته بود -
در فضای بیکرانه جهان رها ساخت.

با نیایش‌های خلوت آرامش، سقف هستی را رنگ زد،
و آرزوهای سبزش را در دل دانه‌ها نهاد،

و رنگ «نوازش» های مهربانش را به ابرها بخشید،
و ازین هر سه ترکیبی ساخت و بر سیمای دریاها پاشید،
و رنگ عشق را به طلا ارزانی داد،

و عطر خوش یاد‌های معطرش را در دهان غنچه یاس ریخت،
و بر پرده حریر طلوع، سیمای زیبا و خیال‌انگیز امید را نقش کرد.
و در ششمین روز، سفر تکوینش را پایان برد.

و با نخستین لبخند، هفتمین سحر، «بامداد حرکت» را آغاز کرد:

کوهها قامت برافراشتند و رودهای مست، از دل یخچال‌های بزرگ بی‌آغاز، به دعوت
گرم آفتاب، جوش کردند،

و از تبعیدگاه سرد و سنگ کوهستان‌ها بگریختند و، بیتاب دریا - آغوش منتظر
خویشاوند -

گیاهان روئیدند

و درختان سربرشانه‌های هم

برخواستند و مرتع‌های سبز پیدار

گشت و جنگلهای مخرم سرزرد و

محشرات بال‌گشودند و پرندگان ناله

برداشتند

و پروانگان به جستجوی

نور بیرون آمدند

و ماهیان خرد سینه

دریاها را پر کردند



بر سینه دشت‌ها تاختند و
دریاها آغوش گشودند و... در نهمین روز خلقت،
نخستین رود به کناره اقیانوس تنها هند رسید و اقیانوس،
که از آغاز ازل، در حفره عمیقش دامن کشیده بود،
چند گامی، از ساحل خویش، رود را، به استقبال، بیرون آمد و رود، آرام و خاموش،
خود را،

— به تسلیم و نیاز—

— پهن گسترد،
و پیشانی نوازش خواه خویش را
پیش آورد،
و اقیانوس

— به تسلیم و نیاز—

لبهای نوازشگر خویش را
پیش آورد

و بر آن بوسه زد.

و این نخستین بوسه بود.
و دریا، تنهای آواره و قرار جوی خویش را در آغوش کشید،
و او را، به تنهایی عظیم و بیقرار خویش، اقیانوس، باز آورد.
و این نخستین وصال دو خویشاوند بود.

و این در بیست و هفتمین روز خلقت بود
و خدا مینگریست.

سپس طوفان ها برخاستند و صاعقه ها در گرفتند و تندر ها فریاد شوق و شگفتی
بر کشیدند و:

باران ها و باران ها و باران ها!

گیاهان روئیدند و درختان سر بر شانه های هم برخاستند و مرتع های سبز پدیدار
گشت و جنگلهای خرم سر زد و حشرات بال گشودند و پرندگان ناله برداشتند و پروانگان
به جستجوی نور بیرون آمدند و ماهیان خرد سینه دریاها را پر کردند...

و خداوند خدا، هر بامدادان، از برج مشرق بر بام آسمان بالا میآمد و دریچه
صبح را میگشود و، با چشم راست خویش، جهان را مینگریست و همه جا را میگشت و...
هر شامگاهان، با چشمی خسته و پلکی خونین، از دیواره مغرب فرود میآمد و
نومید و خاموش، سر به گریبان تنهائی غمگین خویش فرو میبرد و

هیچ نمیگفت.

و خداوند خدا، هر شبانگاه، بر بام آسمان بالا میآمد و، با چشم چپ خویش،
جهان را مینگریست و قندیل پروین را بر میافروخت و جاده کیهانشان را روشن میساخت
و شمع هزاران ستاره را بر سقف شب میآویخت، تا در شب ببیند و نمی دید، خشم
میگرفت و بیتاب میشد و تیرهای آتشین بر خیمه سیاه شب رها میکرد تا آن بدرد و
نمیدرید و می جست و نمی یافت و...

سحرگاهان، خسته و رنگ باخته، سرد و نومید، فرود میآمد و قطره اشکی

هر کسی گمشده‌ای دارد
و خدا گمشده‌ای داشت
هر کسی دو تن است
و خدا یکی بود....



خدا همچنان تنها ماند و مجهول، و در
ابدیت عظیم و بی پایان ملکوتش بی کس!
و در آفرینش پهنایش بی گانه.
هی جست و نمی یافت.

آفرید هایش او را نمی توانستند دید،
نمی توانستند فهمید،
هی پرستیدندش، اما نمی شناختندش،

و خدا چشم براه «آشنا» بود.
پیکر تراش هنرمند و بزرگی که در میان
انبوه مجسمه های گونه گونه اش غریب
مانده است...



درشت، از افسوس، بر دامن سحر می افشاند و میرفت و

هیچ نمیگفت.

رودها در قلب دریاها پنهان می شدند و نسیم ها پیام عشق به هر سو
می پراکندند، و پرندگان در سراسر زمین ناله شوق بر میداشتند و جانوران، هر نیمه، با نیمه
خویش بر زمین میخرامیدند و یاس ها عطر خوش دوست داشتن را در فضا میافشاندند و
اما...

خدا همچنان تنها ماند و مجهول، و در ابدیت عظیم و بی پایان مکتوش بی کس!
و در آفرینش پهناورش بیگانه می جست و نمی یافت.
آفریده هایش او را نمیتوانستند دید، نمیتوانستند فهمید، می پرستیدندش، اما
نمی شناختندش و خدا چشم براه «آشنا» بود.
پیکر تراش هنرمند و بزرگی که در میان انبوه مجسمه های گونه گونه اش غریب
مانده است،

در جمعیت چهره های سنگ و سرد، تنها نفس میکشید.
کسی «نمیخواست»، کسی «نمیدید»، کسی «عصیان نمیکرد»، کسی عشق
نمیورزید، کسی نیازمند نبود، کسی درد نداشت... و...
و خداوند خدا، برای حرف هایش، بازهم مخاطبی نیافت!
هیچکس او را نمی شناخت، هیچکس با او «انس» نمیتوانست بست

«انسان» را آفرید!

و این، نخستین بهار خلقت بود.

« انسان ، را آفرید ! »

و این ، نخستین بهار خلقت بود :

